أعوذُ باللَه من الشّيطان الرّجيم‌

بسم اللَه الرّحمن الرّحيم‌

الحمدُ لله ربّ العالَمين‌

والصَّلاة و السَّلام عَلى سيِّدنا و نبيِّنا و حَبيب قُلوبنا و طَبيب نُفوسنا

أبى‌القاسم محمّد و عَلى آله الطَّيّبين الطّاهرين المَعصومين المُكرَّمين‌

واللَعنة عَلى أعدائهم أجمعين الى يوم الدّين‌

 قلتُ: يا أباعبداللَه! ما حَقيقةُ العُبوديَّة؟ قال: ثَلاثةُ أشياءَ؛ أنْ لا يرَى العَبدُ لِنَفسِه فيما خَوَّلَهُ اللَه مِلكًا، لأنَّ العَبيدَ لا يكونُ لَهم مِلكٌ، يرونَ المالَ مالَ اللَه يضَعونَه حيثُ أمَرَهُم اللَه به.

 گفتم: ای اباعبداللَه! حقیقت عبودیت در چیست؟ عنوان به امام صادق علیه‌السّلام عرض می‌كند؛ به چه مسأله‌ای و در چه وضعیتی انسان به مرتبه عبودیت می‌رسد؟ یعنی چه تحوّلی در او پیدا می‌شود؟ نه عبودیت اسمی، عبودیت واقعی، عبودیتی كه او را از مرتبه حریت دنیوی، نه حریت و آزادی الهی، چون دو جور حریت و آزادی داریم؛ یك حریت و آزادی، آزادی دنیوی و سركشی است. انسان خود را در تحت قانون و در تحت اطاعت درنمی‌آورد، این حریت، حریت دنیوی است. حالا این قانون هر چه می‌خواهد باشد، در محلّ اشتغال انسان باشد یا قوانین الهی باشد فرق نمی‌كند، روح و نفس سركشی و طغیان، این مسأله منافات با جنبه انكسار و تواضع نفس و تواضع روح دارد. این آزادی می‌شود آزادی دنیوی، و گاهی اوقات با آن آزادی الهی و آزادی روحانی، با او خلط می‌شود و شیطان جای این دو را برای انسان عوض می‌كند، این یك نوع آزادی است؛ همان آزادی كه امام كاظم علیه‌السّلام در روایت بِشر حافی از او تعبیر آوردند كه این آزاد است یا عبد است؟ آن شخص در جواب می‌گوید كه: این آزاد است. حضرت فرمودند: بله، اگر عبد بود كه این كارها را انجام نمی‌داد، معلوم است آزاد است. این همان آزادی، آزادی طغیان است، آزادی كثرات است. انسان خود را از هر قانونی رها دیدن و رهانیدن و تا انسان در این مرتبه هست قدمی پیشرفت نمی‌كند، تمام عبادات او، او را در یك مرتبه متوقّف می‌كند، عبادات او به او جان نمی‌دهد، او را از مرتبه نفس‌

 بیرون نمی‌آورد، از مرتبه كثرات خارج نمی‌كند. حالا اگر این عبادات بر بار او نیفزاید آن دیگر مطلب دیگری است؛ ای كاش فقط او را در همان مرتبه نگاه دارد ولی یك وقتی ممكن است با این آزادی موقعیت خاصّ انسان و رنگ الهی خوردن به فعل انسان، انسان را در یك موقعیتی قرار بدهد، چون رنگ، رنگ الهی خورده، رنگ الهی به تعلّق كثرات خورده، خوب دقّت كنید یك وقتی شخص گناه می‌كند و خودش هم می‌داند گناه می‌كند و در پیش خودش شرمنده است و اظهار شرمندگی می‌كند، اظهار خجالت می‌كند، دائماً نفس خود را ملامت می‌كند، و وقتی با یك شخص بزرگی روبرو می‌شود اظهار شرمندگی در او پیدا می‌شود؛ این افراد راه نجات دارند آن نفس لوّامه دائماً به آنها هشدار می‌دهد، دائماً مطالب آن‌ها را زیر نظر دارد، گرچه كار، كار خلاف است امّا نفس هنوز بر آن فطرت اوّلیه خودش باقی است، ادراك گناه را می‌كند و ادراك طغیان در قبال پروردگار را هم می‌كند و در این باب خودش را ملامت می‌كند، این نفس می‌شود نفس لوّامه. در اینجا، جا، جای رستگاری و جای هدایت هست، جای توبه و جای استغفار هست. كی توبه می‌كند؟ كی استغفار می‌كند؟ آن كسی كه خود را نسبت به یك عملی شرمنده می‌بیند، نفس خود را شرمنده می‌بیند، خودش را ملامت می‌كند، برای این فرد همیشه باب توبه باز است، كسی كه در این مرتبه باشد. این حالت را هیچ وقت از دست ندهیم كه كلید حركت انسان به سوی كمال و به سوی تعالی فقط همین نكته‌

 است كه انسان همیشه خود را در قبال كارها و در قبال موقعیتی كه دارد شرمنده بیابد، بدهكار بیابد، نه طلبكار، همیشه خود را در قبال كارهایش و در قبال افعالش، كارهای شخصی، كارهای اجتماعی، مسائل داخلی و مسائل خارجی، انسان همیشه این حالت ملامت و حالت خجلت و بدهكاری را همیشه در خودش زنده نگاه دارد. خدا با این دل كار دارد، ملائكه با این دل سر و كار دارند، با شخصی كه پرده به روی دل نمی‌اندازد و قلب خود را در چهارچوب تمنیات و توقّعات و تخیلات و كثرات محصور نمی‌كند، محبوس نمی‌كند، به دور خود دیواری نمی‌كشد و خود را از دیگران جدا نمی‌كند و به عبارت دیگر تافته جدا بافته‌ای خود را نمی‌پندارد. این شخص از رحمت الهی محروم است و توبه برای این شخص محال است. این شخص می‌شود آزاد. آزاد دنیوی یعنی كسی كه در مقام طغیان است، نمی‌خواهد در مقام اطاعت برآید، نمی‌خواهد در مقام انقیاد برآید، نمی‌خواهد در مقام متابعت برآید. مرحوم آقا یك روز رضوان اللَه علیه به من فرمودند كه: درجات بُعد و قرب دوستان ما نسبت به ما به اندازه مقدار تسلیم و مقدار اطاعت آنها از ماست. به همان مقدار. یعنی امروز و فردا آمدن و پارسال و ده سال قبل و ده سال بعد در این جا راهی ندارد. اگر شخصْ بیست سال است كه بیاید ولی بیست سال در خودش است، اینجا نیامده، بدن او در این جا آمده، جسم او در این جا آمده امّا روح او و نفس او كه اینجا به درد آن مرتبه می‌خورد، آن موقعیت را در این جا نیاورده. ایشان‌

 هم كه با جسم و بدن او كاری ندارد، ایشان هم كه با مسائل آثار وعوارضِ ایشان كاری ندارد، آنی را كه ایشان با آن كار دارد او اینجا نیآورده و آنی را كه اینجا آورده به درد ایشان نمی‌خورد لذا ده سال هم بماند قدم از قدم برنمی‌دارد، صد سال هم بماند یك سانت رشد نمی‌كند، در همان محدوده و تخیلات خود می‌ماند امّا اگر شخصی نه، بیاید و آن چه را كه برای اینجا مفید است او را بیاورد؛ اگر مال دارد به درد اینجا نمی‌خورد، اگر مُكنت و مقام دارد به درد اینجا نمی‌خورد، مكنت و مقامش را ببرد جای دیگری خرج كند، مالش را ببرد جای دیگری خرج كند، به هر كسی كه مستحق است بدهد، به هر كسی كه نیازمند است بدهد، به مقدار ضروری برای خودش بردارد، در آن مسیری كه خدا تعیین كرده در آن مسیر صرف كند، به درد اینجا نمی‌خورد، موقعیت اجتماعی دارد آن موقعیت اجتماعی به درد اینجا نمی‌خورد. اصلًا به طور كلّی یكی از مسائلی كه برای انسان خیلی حائز اهمّیت است این است كه انسان همیشه در موقعیت‌های مختلف خودش را فراموش نكند. در موقعیت‌های مختلف، یكی از مسائلی كه بین افرادی كه در ادارات و اینها هستند و متداول است می‌دانید چیست؟ می‌گویند: اگر با یك شخصی كار دارند از منزلشان تلفن نمی‌زنند، می‌روند از دفتر كار تلفن می‌زنند. دفتر كار جای طرح مسائل و سؤال و جواب و پیغام و اینهاست، تلفن از منزل مال منزل است امّا تلفن از دفتر و ریاست و مقام كذا، می‌گویند از دفتر تلفن زدیم و واقعیت قضیه هم‌

 چیست همین است، واقعیت مسأله همین است، حالا من نمی‌دانم كدام یك از ما یا شما ...؟ ما كه خودمان مبتلا هستیم، ما خودمان به این مسأله گرفتار هستیم، خودمان را مقایسه كنیم در یك موقعیتی كه دارای این شئونات نیست و بعد خودمان را مقایسه كنیم در یك موقعیتی كه با این شئونات، ما مخلوط می‌شویم، با این شئونات متشئّن می‌شویم، به این شئونات، حالت قبل و حالت بعد را در خودمان ارزیابی كنیم ببینیم فرق كردیم یا نه، قطعاً فرق كردیم. این همان چیزی است كه باید نسبت به او نگران بود.

 یك وقت من با یك شخصی یك كاری داشتم، می‌خواستم بعضی از مطالب را به او بگویم. یك وقتی گرفتیم و رفتیم و وقتی می‌خواستم با ایشان صحبت كنم دیدم افرادی كه در آن مجلس هستند حدود بیست نفر، سی نفر در آن مجلس‌اند، طبعاً همه به حالت احترام و به حالت تواضع و به حالت ...، موقعیت، موقعیت غیر عادی نبود. نشستیم صحبت كردیم بعد ایشان گفتند: راجع به فلان قضیه مطلب شما چیست؟ گفتم: بله من راجع به فلان قضیه با شما مطلب دارم منتهی نه اینجا بگوئید آقایان بروند بیرون تا بعد خدمتتان عرض كنم هیچ آقایان را یكی یكی بیرون كردیم یك نفر، دو نفر، سه نفر همه از مجلس خارج شدند، ماندیم خودمان و ایشان. گفتیم: حالا عمّامه‌تان را هم درآورید. عمّامه‌شان را هم در آوردیم، عبایشان را هم گذاشتیم كنار، قبایشان را هم گذاشتیم كنار و شدند خودشان و یك پیراهن و

 شلوار. گفتم: حالا وقت صحبت كردن است من هم مثل شما. ما هم عمامّه‌مان را گذاشتیم كنار، قبایمان را درآوردیم و لباسمان را درآوردیم. البتّه عمامه و قبا و اینها لباس پیغمبر است نباید درآورد، منتهی ما آنجا تعمّد داشتیم. گفتیم: آقاجان! بفرمائید ببینم این كاری كه شما كردید چه بود؟ جدّاً من این را عرض می‌كنم: بین حالتی كه در آن موقع من و ارتباطی كه احساس كردم و آن ارتباطی كه قبل با بیست نفر و سی نفر جمعیت بود بین مشرق و مغرب فاصله بود. حالا، آیا با وجود یك همچنین ارتباطی دیگر می‌شود صحبت كرد؟ دیگر مطلب قابل فهم است؟ دیگر آن چه را كه انسان باید بگوید در جای خودش می‌شود قرار بگیرد، یا نه؟ شما می‌خواهید با یك نفر بروید یك بحثی را بكنید، یك صحبتی را كنید، یك تقاضایی بكنید، آن شخص در موقعیت خودش باشد و خودیت خودش باشد یا این كه به این پیرایه‌ها این آلوده شده باشد، آیا ادراك مطلب وادراك مسأله یكی خواهد بود؟ قطعاً تفاوت دارد. این همان نكته‌ای است كه باید رویش كاملًا دقّت كرد. ما بارها عرض كردم یك روز می‌شود تمام این پیرایه‌ها را دیگر كنار باید بگذاریم، از الآن به فكر باشیم، چرا آن موقع، آن موقع دیگر دیر است، یا نه، آن موقع هم همین است، آن موقع هم با میز و دفتر و دَستَك، ما را توی خاك می‌گذارند؟ نه آقاجان! آن دفتر و دستك وزارت و ریاست الآن در اطاق خودش هست، ما می‌رویم یك كس دیگر می‌آید، قشنگ، روی همان می‌نشیند، روی همان صندلی می‌نشیند، روی‌

 همان میز امضاء می‌كند، روی همان میز و صندلی و با همان تلفن سؤال و جواب می‌كند، تمام اینها، موقعیت‌ها همه، افراد، بیا بروها، چایی می‌آورند، چایی می‌برند، پیغام، پسغام، واسطه، تمام اینها. خوب است اینها را داریم می‌بینیم خودمان دیگر، این نیاز به صحبت ندارد، داریم خودمان اینها را صبح تا شب مشاهده می‌كنیم و عبرت نمی‌گیریم. موقعی كه به یك مَنصب می‌رسیم، ارتباط مردم را با خود نگاه كنیم و موقعی كه داریم آن منصب را واگذار می‌كنیم باز ارتباط مردم را ببینیم، یكی است؟ خیلی تفاوت دارد. یك روز باید همه این ارتباطات را كنار بگذاریم، تك و تنها، آن پیراهن و شلوار هم از آدم در می‌آورند، هیچ دیگر باقی نمی‌گذارند، دو متر پارچه دور آدم می‌پیچند، خداحافظ. الآن ما همانیم ولی خودمان را اشتباه گرفتیم. مسأله عوض نشده، روح در جای خودش محفوظ است.

 وقتی انسان از این دنیا می‌رود روح در عالم چیست؟ در عالم خودش است، مثل این كه الآن هم در عالم خودش است تصوّر نكنید مسأله‌ای اتّفاق می‌افتد، روح از بدن جدا می‌شود، به این عنوان كه از یك ظرف خارج می‌شود نیست، روح از ظرف خارج نمی‌شود، الآن كه من دارم صحبت می‌كنم با وقتی كه از دنیا می‌روم موقعیتم هیچ تفاوتی ندارد، به اندازه سر سوزنی تفاوت ندارد و این یك تعبیر، تعبیر مجازی است كه می‌گویند روح از بدن خارج می‌شود. روح از بدن خارج نمی‌شود، مگر مجرّد، ظرفش، ظرف مادّه است؟ ظرف مادّه مستحیل است كه مظروف او

 مجرّد باشد. الآن روح در موقعیت خودش قرار دارد كه در عالم برزخ و عالم مثال و عالم ملكوت و سایر عوالم، در هر كدام از آن عوالم، بر طبق مرتبه وجودی خودش در آن عالم متحقّق است. اینی كه الآن می‌بینید این بدن دارد صحبت می‌كند و شما دارید استماع می‌كنید به خاطر تعلّق است، نه این كه توی بدن رفته، نه، توی بدن چیزی نرفته، آنی كه در بدن است گوشت است و عروق است و اعصاب است و استخوان و همه اینها، چیز دیگر نیست، روح در بدن نرفته، تعلّق دارد، چنان كه اگر حتّی تصوّر بشود كه یك بدنی فرض كنید كه در كناری افتاده و روح هم از او خارج شده، تعلّقش از او گرفته شده با تعلّقی كه به او می‌گیرد در عین حال كه موقعیت خود را با بدن مثالی در این نقطه حفظ می‌كند، آن بدن را می‌تواند اداره كند، هیچ تفاوتی نمی‌كند؛ این می‌شود تعلّق. حالا موقعیت ما در وقتی كه از دنیا رفتیم، روح ما كه سرجایش است، بدن ما هم كه تفاوتی نمی‌كند، به همان وضعی كه هست به همان وضع است، آن روح و آن موقعیت الآن هم همان است، هیچ تفاوت ندارد. ما آمدیم هی بر این روح لباس پوشاندیم، آنچه را كه مربوط به این نیست آمدیم هی به آن اضافه كردیم، این روح دارد می‌گوید من از این مسائل بیزارم، من تنها هستم، چرا دارید مرا در قفس می‌كنید؟ آن تنهایی من جهت تعلّق من با پروردگار است، آن تنهایی كه من دارم اینی كه عرض می‌كنم حدیث نفسی است كه روح دارد با خودش می‌كند، با جنبه‌های مختلف وجودی دارد می‌كند، آن‌

 حقیقت واقعی و باطنی روح ممكن است با آن جَلَوات ظاهری روح در تعارض و در جدال و نزاع باشد دائماً دارد می‌گوید كه: تو داری من را در این مَحبَس كثرات داری مرا محصور می‌كنی، من باید خارج بشوم من باید تعلّقم به مبدأ باید باشد، من باید همان طوری كه آن مبدأ مجرّد است باید من هم مجرّد باشم تا بتوانم سنخیت پیدا كنم. چون آن مبدأ خالی از كثرات و خالی از اهواء و خالی از آراء و خالی از شوائب دنیوی است، من برای رسیدن به او باید خود را مُبرّا و معرّی كنم از این مسائل. تو آمدی مرا گرفتار كردی، تو آمدی مرا در این لباس‌ها محصور و محبوس كردی، تو آمدی لباس دنیا بر من پوشاندی، هی می‌خواهم من فرار كنم تو داری می‌آیی مرا گرفتار می‌كنی. این حدیث نفسی است كه ما داریم با خودمان می‌كنیم منتهی متوجّه نیستیم. گاهی از اوقات یك جرقّه‌هایی می‌زند، گاهی از اوقات یك توجّهاتی پیدا می‌شود، آن توجّهات حكایت از این حدیث و ردّ و بدل اطلاعاتی می‌كند كه دارد بین روح ما و بین جنبه ظاهری ما كه تعلّق به دنیا و تعلّق به كثرات است، دارد در باطن پیدا می‌شود. گاه‌گاهی می‌آید یك جرقه می‌زند، گاه‌گاهی یك تنبّه برای انسان پیدا می‌شود، گاه‌گاهی می‌آید یك حالت توجّه برای انسان پیدا می‌شود: این كار چیه من دارم می‌كنم؟ این كار خوب بود؟ این كار خلاف رضای خدا نبود؟ این كار با آن حرّیت من منافات نداشت؟ این كار با آن آزادی من منافات نداشت؟ این كار مرا گرفتار نكرد؟ این كار كه من انجام دادم موقعیت مرا در میان‌

 افراد از بین نبُرد؟ این كاری كه من الآن انجام دادم شخصیت مرا خُرد نكرد؟ این حالاتی كه دارد برای انسان پیدا می‌شود تَلَنگُرهایی است كه آن روح دارد می‌زند كه ما مواظب باشیم او را در یك موقعیت مناسب همیشه قرار بدهیم. آن خودیت خود را، آن خودیتی كه می‌آید روز قیامت و از وقتی كه چرا برویم روز قیامت از وقتی كه حالت احتضار پیدا می‌شود و در آن جا احساس می‌كند كه دیگر همه چیز تمام است، در آن جا دیگر احساس می‌كند موقعیت عوض شد، در عین این كه این اطاق همین اطاق است، افرادی كه آمدند در دور و بر من تا به حال نبودند.

 مگر ما در روایت نداریم: هر شخصی كه از دنیا برود امیرالمؤمنین علیه‌السّلام بر بالین او حاضر می‌شود، چه مؤمن و چه فاسق. چرا؟ چون رابطه اوست، میزان بین حق و بین باطل اوست. پس بنابراین او باید بیاید مراتب را تعیین كند، او باید بیاید و موقعیت افراد و موقعیت اشخاص را باید بیاید امیرالمؤمنین تنظیم كند. می‌بیند در همین اطاق است امّا صُوَر دیگری را دارد می‌بیند، همین صُوَری كه در دور و برش هستند می‌بیند همین افراد را می‌بیند حتّی اگر چشمش هم بسته است چون همانطوری كه قبلًا عرض شد وقتی كه برای انسان حالت احتضار پیدا می‌شود این اعضاء و وسائط مادّه موقعیت خودشان را از دست می‌دهند، ارتباطات فیزیكی خودشان را از دست می‌دهند آن چشم برزخی انسان باز می‌شود. بنابراین وقتی كه یك شخصی كه در حال محتضر است نگاه می‌كند و

 اطرافیان را می‌بیند در حالتی كه هنوز چشمش بسته است الآن آن دارد صورت برزخی آنها را می‌بیند نه این جسم اینها را. التفات كردید؟ جسم قابل رؤیت نیست، چشم بسته است. ولی در عین حال اگر در همان موقع شعور داشته باشد و بتواند اشاره كند، بگویند: فلان فرض كنید كه من باب مثال حسن آقا كجا نشسته؟ می‌گوید: حسن آقا آنجا نشسته و درست هم می‌گوید. خب این چشمش كه بسته است. الآن صورت مثالی او كه منطبق است بر این صورت مادّه، آن صورت مثالی الآن در كنار فرض كنید كه حسین آقا و در كنار مثلًا علی آقا نشسته. آن صورت مثالی الآن در این موقعیت قرار دارد. لذا آن جنبه را در عالم مادّه هم مشاهده می‌كند. یعنی با توّجه به اشرافی كه عالم مثال بر اینجا دارد، به اضافه چیزهایی دیگر كه ما نمی‌بینیم. اینها را ما می‌بینیم چیز دیگر را نمی‌بینیم. آنی كه او دارد می‌بیند و ما نمی‌بینیم كیه؟ آن فرض كنید كه ملائكه هستند كه دارد می‌بیند ما نمی‌بینیم، صُوَر پنج تن هستند كه حضور آنها را احساس می‌كند ما نمی‌كنیم، كارهای او و مسائل او و كارهایی كه انجام داده هستند، حضور دارند، دارد آنها را می‌بیند ما نمی‌بینیم. پس بنابراین در آن موقع است كه متوجّه آن مسائلی می‌شود كه در این دنیا دائماً به او تذكّر داده می‌شد؛ می‌گوید: عجب! این من بودم كه خود را از واقعیات آمدم جدا كردم نمی‌گوید كسی دیگر بود، من بودم این من بودم كه آمدم سر خودم كلاه گذاشتم، این من بودم همین من، همین منی كه الآن با ملائكه طرف است، با

 حقائق طرف است، با ائمّه طرف است، با تمام اینها طرف است این من بودم كه الآن متوجّه شدم چه حصاری به دور خودم و به دور واقعیات قرار داده بودم و از واقعیات خودم را جدا كرده بودم. این هم این مسأله در آن موقع برای انسان منكشف می‌شود. چرا پس بگذاریم تا آن موقع؟ چرا بگذاریم وقتی كار از كار گذشته؟ دیگر آن موقع كار از كار گذشته دیگر؟ حالا كه دیگر به دریای نیل افتادی با لشگریانت و دارد دریای نیل تو را غرق می‌كند (آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ)[[1]](#footnote-1) «الآن به طرف ما رجوع كردی؟» الآن به طرف ما روی آوردی؟ پس تا به حال كجا بودی؟ (فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ)[[2]](#footnote-2) خطاب به فرعون است. این فرعون بیچاره از اوّل شاخ و دُم نداشت شاید تا آخر هم شاخ و دم نداشت، دُم نیاورده بود بیچاره. آن قدر كه ما او را لعنت می‌كنیم و چه می‌كنیم. نه آقاجان! این فرعون مثل ما بود ما هم مثل او هستیم، تفاوتی نداریم، جسم ما فرق نمی‌كند، از لحاظ فیزیكی بین ما و بین او تفاوتی نیست. التفات كردید؟ وقتی كه از مادر، همین فرعون متولّد شد معصوم بود، ما هم از مادر وقتی متولّد شدیم همه معصوم بودیم. وقتی از مادر متولّد شد تعلّق به دنیا نداشت، ما هم تعلّق به دنیا نداشتیم. آیا تفاوتی‌

 بوده؟ نه، او هم انسان بود ما هم انسانیم منتهی صحبت در این است او آمد در میان مردم، خداوند شرائط تفرعون و شرایط هدایت را برای او قرار داد، این راه بروی دنیاست و كثرات و تفرعن و توغّل در كثرت و همین طور استكبار و تا به آن جایی كه دعوی‌ انَا الحَقّ‌ و دعوی الوهیت و ربوبیت و آنها بكنی، این طرف بروی برخلاف او ذلّت، مسكنت، عبودیت، تواضع و رسیدن به مراتب كمال و تجرّد. حالا صحبت در این است، انسان از این طرف برود از نظر ظاهر هم از او بالاتر می‌شود، حتّی از نظر ظاهر، كاری به باطن نداریم. آیا فرعون می‌توانست شقّ القمر كند؟ ماه را دو نصف كند؟ پیغمبر مگر نكرد؟ فرعون می‌توانست خورشید را برگرداند؟ او كه نكرد. گرچه اینها همه اصلًا قابل توجّه نیست ولی از نظر خود ظاهر هم، آن دخل و تصرّفات و اینها مسأله تفاوت می‌كند. این آمد، افراد آمدند، اوّل یكی آمد همین طور كه نبود یكی تعظیم كرد، دو نفر تعظیم كرد، نفر سوّم، چهارم، این مسكین هم نمی‌دانست كه چه جنایتی دارند این افراد بر سر او می‌آورند، خبر ندارد، خبر ندارد این عَرَقچینی كه الآن بر سر او گذاشتند شده، این عرقچین كم كم دارد بزرگ می‌شود و كلاه می‌شود و كلاه بزرگ می‌شود، هی دارد این كلاه می‌آید پائین، می‌آید، می‌آید، می‌آید تا جائی كه دیگر چشم او را می‌گیرد. این دیگر این چشم نمی‌تواند با خارج ارتباط برقرار كند. این مال چیست؟ این مال همین هاست، مال همین چیزهایی است كه خدا قرار داده است، مال همین‌

 موقعیت‌هایی است كه خدا قرار داده. امّا قرار نداده كه ما در او غوطه‌ور بشویم، قرار داده كه از او بگذریم. این آمد مسكین در او غوطه‌ور شد، اینها را حقایق پنداشت، آن نفس لوّامه‌ای كه در ماست، آن نفس لوّامه در جناب فرعون و نمرود هم بوده و نمرودها و فرعون‌ها، فرعون‌های گذشته، فرعون‌های آینده، فرعون‌های حال، اینها همه یكی هستند، هیچ تفاوتی نمی‌كنند، اصلًا، گفت:

خوش بُوَد گر محك تجربه آید به میان‌ \*\*\* تا سیه روی شود هر چه در او غش باشد

 روز قیامت كه می‌شود یك صف را برای فرعون‌ها تشكیل می‌دهند. نگاه می‌كنیم و می‌بینیم: خدایا! عجب! مگر چند تا فرعون داشتیم؟ یك كشور كه بیشتر نیست آن هم كشور مصر است دیگر. فرعون یك صف می‌گذارند از شرق عالم تا غرب عالم، اینها همه فرعونند. این دیگر مال كجا بوده؟ نه جانم! آن بیچاره اسمش فرعون بوده، حالا بیا فرعون‌های بسیار قوی‌تر، بهتر، ماشاءاللَه كار آزموده‌تر، فرعون‌های با برهان، فرعون‌های با علم، فرعون‌های با حجّت و دلیل، فرعون‌های متوغّل در علوم، فرعون‌های متوغّل در نفوس و در كثرات، بیائید همه حالا بایستید سر یك صف. خدا نكند ما را در كنار آن صف بگذارند، به خدا پناه ببریم و الّا روز قیامت مسأله، مسأله فرعون و نمرود نیست جان من! هر كسی كه در موقعیت اطاعت و انقیاد قرار بگیرد و دل خود را با خدا پاك كند، نفس خود را و افعال خود را پاك‌

 كند، می‌آید در صف متقین و هر كسی نباشد می‌رود در صف بغل فرعون می‌ایستد، قشنگ، صاف به ترتیب. آنها هم مراتبی دارند، مراتب جلو، مراتب بعد، همینطور نسبت به درجات بهشت و دَرَكات جهیم و نار، اینها با هم اختلاف مراتب دارند. این می‌شود چی؟ این می‌شود آزادی دنیوی.

 یك آزادی هم داریم آزادی، آزادی الهی. آن آزاد را دعا كنید كه خدا نصیب كند. آن آزادی كه انسان از دنیا آزاد بشود، از مال آزاد بشود، از مَسند آزاد بشود، از شئونات آزاد بشود، از بیا بروها آزاد بشود، از نگاه كردن و نگاه نكردن‌ها آزاد بشود، از تعظیم و غیر تعظیم‌ها آزاد بشود. آقا! آسان به دست نمی‌آید. مرحوم قاضی رضوان اللَه علیه یك وصیت نامه‌ای دارند كه پنج سال ظاهراً، چهار سال یا پنج سال قبل از وفاتشان آن وصیت‌نامه را نوشته بودند به خطّ خودشان. چند شب پیش مطالعه می‌كردم به توسّطی به دستم رسید و نكات خوبی در آن بود یكی از مطالبش این است كه: و امّا از نقطه نظر توحید من كسی را سراغ ندارم كه شما را به او بسپارم عین عبارت مرحوم قاضی است كه شما را ... و این مسأله به آسانی بدست نمی‌آید، این مسأله به سهولت به دست ... و امّا صرف نظر از این، این كارها را انجام بدهید. فرض كنید كه یك مسائلی را فرمودند. آسان به دست نمی‌آید. مسأله توحید، همین، یك توحید الهی و یك عبودیت و یك نمازی؟ نه آقاجان! خدا نكند روزی بیاید و بیایند برای ما نامه عمل را بگشایند كه تمام نمازهایی كه‌

 می‌خوانیم بر تَفَرعُن ما اضافه كرده باشد، نمازهایی كه داریم می‌خوانیم، نماز جماعت‌هایی كه داریم می‌خوانیم و تمام عبادات ما، ما را به آن فرعون نزدیك‌تر كرده باشد. چطور می‌شود این طور؟ نمازی كه همراه با نفس است، نمازی كه همراه با دنیاست. بنده وقتی بیایم نماز بخوانم نماز جماعت توقّع داشته باشم كه آقایان، افراد، بیایند پشت سر من نماز بخوانند امّا وقتی كه او می‌آید برای نماز خواندن، من در منزل خودم بگیرم بنشینم. این نماز، نماز خداست؟ نخیر، خدایی در كار نیست. اگر به همان اندازه، نه در مقام بده بستان و نه در مقام معامله و نه عبادت بازاری به قول مرحوم قاضی می‌فرمودند: عبادت، عبادت بازاری نه عبادت بازاری و بده بستان، به همان مقدار كه من برای آمدن افراد در پیش نماز خود و در آن موقعیت خود و در آن اجتماع خود شوق دارم و علاقه دارم، خودم هم همین، به همین كیفیت باشد باز این جای مطلبی را دارد، گرچه این اصلش غلط است و اصلش اشتباه است. شوق یعنی چه؟ وظیفه‌ات را برو انجام بده، هر كه آمد پای نماز جماعتت آمد و هر كه نیامد، نیامد. هیچ تفاوتی نباید بكند، ابداً نیابد تفاوت بكند. ولی مسأله این طور نیست. یك مرتبه می‌گذارند نامه را جلوی آدم: آقا! شما آن نمازی كه خواندی با این خواطر خواندی، این نماز برای خودت. آن كاری كه انجام دادی با این جهت انجام دادی. آزاد از هر چیز غیر از مبدأ، آزاد از همه تخیلات غیر از مبدأ. این می‌شود آزادی الهی. این آزادی، آزادی الهی است.

 این آزادی آن عبودیتی است كه امام صادق در اینجا می‌فرمایند: ما حَقيقَة العُبوديّة؟ «حقیقت عبودیت چیست؟» حضرت می‌فرمایند: أنْ لا يرى‌ «نبیند» یعنی در وجدان و در سرّش نبیند، یعنی اصلًا احساس نكند اینكه تعلّق به مالی دارد. أنْ لايَرى العَبدُ لِنَفسه فى ما خَوَّله اللَه ملكًا «اصلًا احساس نكند كه در آن چه كه خدا به او داده تعلّقی برایش است.» یك سؤال می‌كنم: اگر فرض كنید كه من باب مثال یك صادق مصدّقی، شخص راستگویی، الهامی، سروش غیبی بیاید به ما بگوید: آقا! یك هفته دیگر شما بیشتر زنده نیستید، یك هفته دیگر. آیا واقعاً حال ما نسبت به تعلّقات دنیا تغییر پیدا نمی‌كند؟ این می‌گوید: یك هفته دیگر برای چه، تمام شد دیگر. نه، بدانیم، یعنی قطعاً بدانیم. یك شخصی به من می‌گفت: من نسبت به موقعیت خودم با موت و با مرگ دائماً در كشاكش بودم. تصوّر می‌كردم وقتی كه با موت مقابل بشوم بتوانم خیلی با انبساط خاطر و با طیب خاطر و با رضای كامل با این قضیه برخورد كنم، هیچ مشكلی ندارم، تعلّقی ندارم، به دنیا تعلّقی ندارم. این احساس در من بود. می‌گفت: تا این كه در یك مسافرتی بودیم خودش برای من می‌گفت می‌گفت خیلی قضیه جالب بود؛ می‌گفت: به واسطه كسالتی كه پیدا كرده بودم تحریك همین غُدَد لَنفاوی در اینجا، یك قدری این غدّه‌های در پشت گوش من بزرگ شد كه من وقتی كه دست می‌زدم احساس می‌كردم. خب شخصی است كه طبیب است. می‌گفت: تا این مسأله در من پیدا شد فوراً ذهن من رفت به بعضی‌

 از مسائل دیگر، اصلًا شب تا صبح نخوابیدم. گفتم: ای داد بیداد! دیدی چه شد، تمام شد قضیه، دیگر كار تمام شد و فلان. می‌گفت: شب تا صبح نخوابیدم و شروع كردم ...، اصلًا با خودم گفتم: خدایا! چه ... مضطرب شدم و ... در مسافرت بودیم. می‌گفت: خودم نصف شب بیدارش كردم، گفتم: نمی‌دانم چرا ناراحتم، گفت: چیه بابا، بگیر بخواب، گفتم: نه یك قضیه‌ای پیدا شده، اینجام باد كرده. گفتم: بگیر بخواب، صبح تا شب هزار جای آدم باد می‌كند حالا آمده بیخ گوشَت. البتّه من به او گفتم یعنی او من بودم. گفتم: بگیر بخواب بابا! بیدارمان كردی، خلاصه دیدیم نه، گفتم: آقاجان! تو به این زودی جان به عزرائیل نمی‌دهی بگیر بخواب، گفتم: خاطر جمع باش قبل از این كه ما بمیریم تو نمی‌میری، این را به تو قول می‌دهم خب، بنده خدا به ما محبّت داشت و فلان و این حرف‌ها یك قدری آرام شد و خوابید بعد هم این تمام شد. یكی دو روز بعدش هم .... ببینید! خیلی راحت، نه نیاز به خواب دارد نه نیاز به مكاشفه دارد نه نیاز به این كه پیغمبر و امام زمان را بگویند، یك علامت نشان آدم می‌دهند، یك علامت، چی میشه قضیه؟ آدم به خودش می‌آید: عجب! تو تا به حال می‌گفتی من در ارتباط با موت این جوریم، من خوب برخورد می‌كنم، من مسأله‌ای ندارم، برای من فرق نمی‌كند. تو مرا از خواب بیدار كردی، نگذاشتی اقلًا تا صبح بشود به من خبر را برسانی، این خبر خیلی مسرّت‌آور را. اینها چیزهایی است كه خدا پیش می‌آورد، برای همه ما هم‌

 پیش می‌آورد، بلااستثناء. چرا؟ چون خدا به همه رحیم است، خدا به همه عطوف است، خدا برای همه پیشِ می‌آورد (وَ كَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْها وَ هُمْ عَنْها مُعْرِضُونَ)[[3]](#footnote-3) برای همه این مسأله هست. نشانه‌ها می‌آید می‌رود ولی مهم سَر این است كه انسان این نشانه‌ها را جدّی بگیرد، متوجّه بشود، به آن حقیقت برسد و از این‌ها برای رسیدن به آن مسأله، كمال استفاده را بكند.

 این می‌شود چی؟ این می‌شود آن وقت عبودیت. عبودیتی كه الآن به انسان بگویند: آقا! فردا می‌خواهی بمیری. بَه بَه! چه خوب. امیرالمؤمنین چه دارد آقا؟ ولولا الآجال الّتى عجل اللَه لن تستقر ارواحهم فى أنفسهم و فى اجسادهم طرفة عين طوفاً من العقاب و شوقً من الثواب. حالا ما نمی‌گوئیم آنها، آنها افراد دیگری هستند. حضرت وقتی كه آنها را توصیف می‌فرمایند، می‌فرماید: اینها اینقدر اشتیاق به موت دارند كه اصلًا روی پای خودشان بند نمی‌شوند حالا آنها دیگر كه هستند اصلًا روی پای خودشان بند نمی‌شوند. اگر آن تقدیر الهی و مشیت الهی نبود بر اینكه (وَ ما تَدْرِي نَفْسٌ ما ذا تَكْسِبُ غَداً وَ ما تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ)[[4]](#footnote-4) «هیچ كس نمی‌داند به چه وضعی از دنیا می‌رود و كی از دنیا می‌رود و چه می‌كند.»

اگر آن تقدیر الهی و مشیت الهی نبود، یك آن در این دنیا توقّف نمی‌كردند، یك آن توقّف نمی‌كردند. ما نمی‌گوئیم آن جوری، همین قدر برایمان فرق نكند، برایمان تفاوت نداشته باشد. این می‌شود مسأله، مسأله عبودیت.

 پس بنابراین امام صادق علیه‌السّلام می‌خواهد به عنوان بفرماید: این نكاتی را كه من دارم به تو می‌گویم فقط در حافظه‌ات حفظ نكن، باید این جور بشَوی، باید این جور بشوی كه برای خودت چیزی را نبینی، تعلّقی نسبت به خودت و به آثار وجودی خودت احساس نكنی. این را باید این طور بشوی و الّا همه ما این مطالب را بلدیم. همه‌مان می‌دانیم، ما كه هیچی، فسّاق و كفّار هم می‌دانند. مگر آنها نمی‌دانند موتی هست؟ مگر آنها نمی‌دانند روزی باید بروند؟ مگر آنها نمی‌دانند باید روزی قطع علائق از تعلّقات، از همه این كثرات باید بكنند؟ آنها هم می‌دانند ما هم می‌دانیم، چه تفاوتی بین ما و بین آنها باقی می‌ماند؟ روی این جهت مطالبی در حول و حوش این یك فقره، باید آن مطالب را مدّ نظر قرار داد.

 مسأله اوّل این است كه انسان بداند منشأ همه اینها، منشأ همه عدم تعلّق‌ها، منشأ همه این عبارات، این كلمات، عدم تعلّق به مال، عدم تعلّق به شخصیت، عدم تعلّق به شئونات، عدم تعلّق ......، منشأش به فقر ذاتی انسان برمی‌گردد كه انسان در وجود خود چه برسد به آثار در وجود خود متدلّی به پروردگار و متّكی به آن مبدأ اعلاست و هیچ وجودی و هستی برای انسان كه آن هستی عبارت است از

 هستی استقلالی، هستی شخصیتی و هستی بالفعل، آن هستی برای انسان معنا ندارد. این منشاء برای همه این مسائل است. به واسطه این قضیه البتّه این مسائلی را كه عرض می‌كنم قبلًا صحبتش شد به واسطه این مطلب به طریق اولی در آثار وجودی و در مقارنات و آن ظروفی كه انسان با آن ظروف مرتبط هست، نسبت به آنها هم دیگر نمی‌تواند احساس غنا و احساس وجود استقلالی نسبت به آنها داشته باشد؛ تمام آنها هم چه هستند از حیطه و مرتبه وجودی انسان خارج هستند. وقتی كه انسان در وجود خود مالك خود نیست و مالك او دیگری است چگونه در آن آثار خارجی و در آنچه را كه با او همنشین است و با او سر و كار دارد و از آثار و شوائب وجودی او نشأت می‌گیرد، چطور ممكن است نسبت به آنها احساس تعلّق و احساس تملّك داشته باشد (يا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللَه وَ اللَه هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ)[[5]](#footnote-5) ما كه هستیم؟ «ما عدم‌هائیم هستی‌های ما» تمام ما عدمیم، نمودی داریم از هستی، نمودی داریم از وجود، نمودی داریم از ظهور. اگر این نمود، نمود واقعی دارد پس این نمود را نگاه داریم، نگذاریم این از بین برود. اگر این نمود یك نمود واقعی است پس چرا موت و حیات به اختیار ما نیست؟ چرا مسأله مرگ و زندگی‌

 در حیطه وجودی ما قرار ندارد؟ این را كه همه می‌دانیم. پس معلوم می‌شود ما در هستی خود، مالك هستی خودمان هم نیستیم.

ما عدمهائیم هستی‌ها نما \*\*\* تو وجود مطلق و هستّی ما

 وجود مطلق اختصاص به ذات پروردگار دارد. «تو وجود مطلق و هستّی ما»

ما نبودیم و تقاضامان نبود \*\*\* لطف تو ناگفته ما می‌شنود

 این مربوط می‌شود به اصل هستی. وقتی این طور باشد كه در اصل هستی ما عدم هستیم پس دیگر در آثار خارجی و ملكیت و شخصیت و شئونات و بیا و بروها چطور می‌توانیم ادّعای ملكیت كنیم؟ چطور ادّعای استقلال كنیم؟ این مسأله اوّل است.

 مسأله دوّم كه در این عبارت به او اشاره شده، در جلسات قبل این است كه وقتی انسان بداند ملكیت و تعلّق اختصاص به پروردگار دارد (وَ لِلَّهِ مُلْكُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)[[6]](#footnote-6) آنچه كه در سماوات است، در سماوات سَبع و در ارض، آسمان‌های مادّه و جان، هر چه كه هست اختصاص به او دارد. یعنی مال اوست، ملك اوست، دخل و تصرّف از آن اوست، می‌بَرد، می‌آورد، باقی می‌گذارد و فنا بر خلائق مستولی می‌كند. وقتی كه این طور هست پس بنابراین انسان باید ارتباطش را و تعلّقش را و رابطه‌اش را با آن چه كه در حیطه وجودی او در خارج است باید

 این ارتباط را دیگر تصحیح كند. دیگر نمی‌تواند هر كاری بكند، دیگر نمی‌تواند هر گونه تصرّفی بكند، دیگر نمی‌تواند هر گونه امر و نهیی بكند. باید در محدوده تكلیف فقط این مسائل قرار می‌گیرد، در محدوده رضا. تكلیف یعنی چی؟ یعنی انسان خودش را از قضیه كنار نگاه دارد، می‌گویند: این كار را بكن. برود بكند. خدایا! گفتند این كار را انجام بده، بسیارخوب. این كار را انجام نده، بسیار خوب. خودمان را در این تكلیف دخیل نكنیم، شریك نكنیم، برای خودمان در این تكلیف حساب باز نكنیم، خودمان را از این مسأله كنار نگاه داریم. این می‌شود چی؟ این می‌شود تصرّف در ملك خدا. انسان می‌داند دارد در ملك خدا تصرّف می‌كند. فقط اینجا یك واسطه است، فقط در اینجا یك پل عبور است، بیش از این مقدار چیزی نیست. فلهذا نسبت به میزان تصرّفات باید كاملًا دقّت كند، از افراط در جایی كه نباید افراط كند بپرهیزد، از تفریط در جایی كه نباید تفریط كند و نباید كم بگذارد، اعراض كند، هر چیزی را منطبق با عقل و منطبق با شرع و منطبق با عُرف، مسائل را باید در نظر بگیرد، لحاظ شرایط را باید در هر جایی بكند. امیرالمؤمنین علیه‌السّلام برای یك شخصی یك مقدار زیادی خُرما فرستادند، شخصی اعتراض كرد. حضرت فرمودند: تو می‌دانی موقعیت او را كه داری به من اعتراض می‌كنی، تو می‌دانی؟ اگر انسان به بعضی‌ها بخواهد به نحوی برخورد كند باید متوجّه باشد كه شاید این برخورد در آنها توقّع بیجا بوجود بیاورد. این مسأله خیلی مهمّ است،

 خصوصیات روحی افراد را انسان در ارتباط با خودش خیلی باید لحاظ كند. لحاظ شخصیت و شئونات افراد در ارتباط انسان با آنها نقش بسیار مهمّی دارد. هر شخصی برای خودش یك انسان است، یك صفاتی دارد، یك اخلاقی دارد.

 این قضیه را الآن یادم آمد گرچه دیگر وقت دارد دیر می‌شود اما این قضیه را هم نقل كنیم و دیگر راجع به این فقره دیگر مسأله را و مطلب را تمام می‌كنیم. یكی از آقایان و بزرگان نقل می‌كرد در زمان مرحوم آقا وقتی كه ما به دیدن ایشان رفتیم به اتّفاق مرحوم آقا، می‌گفت كه: در نجف یكی از علماء نجف كه بسیار مرد زاهد و عابد و مرد بزرگی بود مرحوم آیت اللَه مَشكوری بود كه در صحن هم ایشان اقامه نماز جماعت می‌كردند و بزرگان از اهل علم به صف جماعت ایشان حاضر می‌شدند و خود همین ناقل هم چون ارتباط خانوادگی و نَسَبی داشت، از این نقطه نظر به ایشان بسیار ارادت داشت و حكایات بسیار آموزنده و جالبی نقل می‌كرد. من جمله این قضیه. گفت: در یك سفری در زمان مرحوم میرزای شیرازی ایشان به اتّفاق حركت كردند از نجف آمدند بیایند بروند برای سامراء برای دیدن مرحوم میرزا. مرحوم میرزا در آن موقع ریاست كلّ شیعه را داشت و بنابر بعضی از مصالحی كه خیلی مصالح مفصّل و اینها هست، ایشان دیگر اقامت در سامرّاء را اختیار كرد.

 مرحوم میرزا بسیار مرد بزرگی بود، بسیار مرد زیرك بود و بسیار مرد بصیر بود. نسبت به مسائل روز و مسائل دنیا بسیار وارد بود و خلاصه كسی نبود كه بشود گولش زد. یادم است در یك جا می‌خواندم كه در همان زمانی كه ایشان در سامرّاء بودند بین دو طائفه چون در سامرّاء سنّی و اهل تسنّن هم در آنجا بودند دیگر بین یك طائفه از اهل تسنّن كه اتّفاقاً از طائفه خوبی هم نبودند، عنادی هم داشتند نسبت به شیعه و اینها، یك قضیه‌ای پیدا می‌شود و آنها یك نفر از همین شیعیانی كه در سامراء بودند را به قتل می‌رسانند. دولت انگلیس در آن موقع این ممالك اسلامی و اینها زیر سیطره او بود در آن زمان؛ عراق و عربستان و یمن و این موارد این انگلستان همیشه خودش را قیم سایر ملل و اینها قرار می‌داد و قرار می‌دهد در آن موقع عراق هم زیر نظر همین نایب السّلطنه انگلیس بود و در تحت حكومت آنها اداره می‌شد. این قضیه وقتی كه اتّفاق می‌افتد آن سر كنسول انگلیس می‌آید پیش مرحوم میرزای شیرازی و می‌گوید: آقا! یك همچنین قضیه‌ای اتّفاق افتاده، شما به ما اجازه بدهید كه عاملین آن را پیدا كنیم و خدمتتان تحویل بدهیم و خلاصه محاكمه و مجازات و اینها بكنیم. ببینید درایت را و كیاست را. الآن در اینجا یك قضیه اتّفاق افتاده، امّا خوب این مرد بزرگ با این بینشی كه دارد و با این بصیرتی كه دارد اجازه نمی‌دهد اجانب دخالت بكنند در امور مسلمین. می‌گوید: اهل تسنّن برادران ما هستند، ما خودمان این مسائل را خودمان با هم حلّ و فصل‌

 می‌كنیم، نیازی به ابراز محبّت سلطنت عّلیه عَلیه عالی متعالی ما نداریم كه آنها بخواهند برای ما دلسوزی بكنند و بخواهند برای ما چیز پیدا بكنند. تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت، بسیار مرد زیركی بود از خُدعه‌ها و نیرنگ‌های آنها كاملًا مطّلع بود. این می‌شود مَرجَع، این به درد یك حاكم اسلامی می‌خورد، این آدم، كه سیاست‌های دُوَل دیگر نتوانند در مَرام او و در فكر او بتواند تأثیر بگذارد و با آن بینشی كه دارد. یك مرتبه متوجّه می‌شود ای داد بیداد! عجب كلاهی سرش گذاشتند، تمام اینها به خاطر این بود كه فرض بكنید كه فلان كار انجام بشود بسیار مرد بزرگی بود و از همه اینها مهم‌تر ارتباط ایشان بود با صاحب ولایت. بنده در این مسأله هیچ گونه شكّی ندارم كه مرحوم میرزای شیرازی بی‌ارتباط نبود، بی‌ارتباط نبود. نظیرش در همین مسأله ظاهراً تنباكو در اینجا پیش آمده بود. وقتی در قضیه تنباكو اوضاع خیلی شدید شد و اینها، یكی از شاگردان ایشان به نام مرحوم سید محمّد فشاركی كه از بسیاری از بزرگان بوده و بسیار مدرّس زبردستی بوده و بسیار مجتهد قوی بوده، ایشان یك روزی وارد بر میرزای شیرازی می‌شود، وقتی می‌گیرد خب، میرزا استادش است، شاگرد است وارد می‌شود و خیلی متأثّر و ناراحت رو می‌كند به میرزا می‌گوید: میرزا من یك سؤالی با شما دارم، سؤال خصوصی است. افراد می‌روند از مجلس بیرون و می‌گوید: شما دو دقیقه به من اجازه بدهید آن رعایت استاد و شاگردی را من كنار بگذارم، می‌خواهم با شما صریح صحبت كنم. ایشان‌

 می‌گوید: بگو، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو. شروع می‌كند با میرزا دعوا كردن: شما اینجا نشستید دارند چه می‌كنند، انگلیس دارد فلان می‌كند، در ایران دارد این طور می‌كند، آیا این مسأله است، شما از چه می‌ترسید؟ از جانتان می‌ترسید؟ جان شما مهم‌تر است، خون شما رنگین‌تر است یا خون سید الشّهداء كه برای اسلام ریخت؟ از این عبارت‌ها. استادش بود، میرزا خیلی مرد بزرگی بود. ایشان هم همین‌طور با حلم و متانت و اینها همین طور صبر می‌كند و وقتی مطالبش تمام می‌شود، می‌رود از آن گوشه اطاق یك كاغذی را می‌آورد، می‌گوید: آقاجان! من این مطالبی را كه شما می‌گوئید همین مطالب هم برای من انجام شده، من هم در این مطالب بودم، فكرم ...، دور نیستم، مطّلعم، نسبت به اوضاع و شرائط ...؛ بعد ایشان می‌گوید: من سه روز روزه گرفتم، خیلی ناراحت بودم، سه روز روزه گرفتم و امروز را به سرداب مشرف شدم إنشااللَه خدا قسمت كند برای همه كه در زیارت عتبات وقتی كه توفیق پیدا می‌كنند در آن جا زیارت سرداب را فراموش نكنند كه بسیار مكان، مكان عجیبی است و آثاری از آن سرداب دیده شده. سردابی كه امام زمان علیه‌السّلام از آن سرداب غیبت كردند. البتّه نه آن جائی كه الآن گذاشتند و گودال و چال كردند و خاك درمی‌آورند، نه، می‌گویند: امام زمان این تو فرو رفته، نه امام زمان فرو نرفته در زمین. همان سرداب وقتی كه به دنبال حضرت آمدند، حضرت آمدند به آن سكّو و بعد از آن سكّو دیگر دیده نشدند كه الآن هم در

 دارد و پنجره دارد و اینها می‌گفتند: رفتم در آن سرداب و این نتیجه این عمل من دیگر ایشان به مرحوم سید محمّد فشاركی چیزی نمی‌گوید می‌گوید: نتیجه‌اش چیزی است كه الآن می‌بینید: اليوم‌ استعمال تنباك و توتون حرام است‌ بأىِّ نَحوٍ كان‌ و هر كسی كه مرتكب این عمل بشود در حكم محاربه با امام زمان علیه‌السّلام است. میرزا كه بیخود حرف نمی‌زند و مشخّص هم بود كه دست ولایت در جریان تنباكو پشت‌سر میرزا بوده، تا جائی كه ناصرالدّین شاه می‌گویند در آن موقع كه قلیان می‌كشید و اینها، آن خدمه ناصرالدّین شاه، قلیانش را جلوی چشمش زدند زمین و شكستند. خیلی عجیب است، یك شاه مملكت فرض بكنید كه با تمام این ...، این چه نفوذی باید پشت قضیه باشد و چه اراده‌ای باید باشد كه در قصر خود سلطان، این مسأله نفوذ پیدا می‌كند و جلوی چشمش می‌زنند این را از بین می‌برند.

 مرحوم میرزا در سامرّاء بود، بسیار مرد بزرگی بود. ایشان مرحوم آیت اللَه مشكوری ایشان می‌آید برای دیدن میرزا. می‌رسد در كاظمین، آن جا وكیل مرحوم میرزا به نام مرحوم آسید اسماعیل صدر كه آن هم از بزرگان بود وكلای آنها هم مثل خودشان بودند، تصوّر نكنید كه حالا وكیل ... چه عرض كنم، نخیر وكلای اینها هم كه در شهرها بودند و در بلاد بودند آنها هم دست كمی از خود اینها نداشتند، مرحوم آسید اسماعیل صدر از مراجع بود و از افرادی بود كه از نظر تقوی‌

 و روحانیت و بروز مسائل غیر عادی خوارق عادات به آن اشاره می‌كردند مُشاربالبَنان بود جایش هم در كاظمین بود، ایشان وكیل بود. از كاظمین كه می‌خواهد حركت كند بیاید برای سامرّاء یك نفر هم شخص غیر مناسبی با ایشان همراه می‌شود متوجّه می‌شود كه ایشان می‌خواهد بیاید برای دیدن میرزا این هم با آن همراه می‌شود و می‌آیند. می‌آیند تا به سامرّاء می‌رسند، شب را استراحت می‌كنند، صبح می‌آیند درِ منزل كه اجازه بگیرند برای منزل میرزا. وقتی كه در می‌زنند این شخص هم می‌آید، با این مرحوم آیت اللَه مشكوری ایشان هم می‌آید در همان ... خادم می‌آید می‌گوید كه: كیست؟ ایشان می‌گویند كه: بگویید مشكوری آمده و این شخص می‌گوید كه بگوئید كه: فلانی هم هست، كسی دیگر. آن می‌رود خادم می‌آید و می‌گوید: ایشان گفتند كه فقط شما بیائید تو. ایشان می‌خواهد برود تو و خیلی این ناراحت می‌شود كه راه نداد، میرزا این را راه نداد و چرا راه نداد؟ برای زیارتش آمده. مرحوم مشكوری می‌رود داخل و مرحوم میرزا خیلی شروع می‌كند از ایشان تعریف و ترغیب و البتّه آن موقع ایشان هنوز آیت اللَه نشده بود و یك طلبه بود و باصطلاح طلبه فاضلی بود در نجف و خانواده‌های مشكوری معروف بودند در نجف. وقتی كه می‌خواهد بیاید بیرون میرزا یك كیسه‌ای از همین اشرفی‌های، ظاهراً مجیدی‌هایی كه در سابق بود مال عثمانی‌ها و اینها، یك كیسه به ایشان می‌دهد و می‌گوید: این پیش شما باشد. خیلی قیمت‌

 زیادی بوده، مبالغ خیلی زیادی بوده. ایشان تشكّر می‌كند و به ایشان می‌گوید: فردا هم شما دوباره بیا. می‌آید در همان اطاق و آن رفیقش می‌بیند كه بله، البتّه رفیقش نبوده فقط مصاحب بوده، خودش را به این متعلّق كرده بود كه خدمت میرزا برسد نگاه می‌كند و می‌بیند: بله، ایشان خلاصه دست خالی برنگشته و می‌گوید: حالا انشااللَه فردا بلكه یك كاری بكنیم. فردا می‌آید و با هم دو تایی می‌آیند دوباره منزل میرزای شیرازی، در می‌زنند. وقتی در می‌زنند خادم می‌آید و می‌گوید: میرزا گفته فقط شما بیائید داخل. عجب! چرا میرزا این جوری می‌كند؟ این می‌آید تو و دوباره خیلی ناراحت. این دیگر چه كاری بود؟ من دو دفعه دارم می‌آیم اینجا، این شیخ است، من سیدم، چرا اصلًا مرا راه نمی‌دهد؟ درست نیست. علی كلّ حال، این هم خیلی دیگر دوباره ناراحت می‌شود، دوباره می‌آید و مرحوم میرزا با این خیلی خوش و بِش می‌كند و اوضاع و احوالی دوباره یك كیسه دیگر به ایشان می‌دهد؛ این می‌شود دو تا. این تعجّب می‌كند، این برای چه این پول‌ها را همین طوری دارد به این می‌دهد؟ البتّه خیلی خانواده محترمی بودند، میرزا بی‌جهت كه نمی‌داده، حسابی داشته. این می‌آید دوباره این شخص متوجّه می‌شود: بله، دوباره این آقا رفت و با دست پُر برگشت. می‌گوید كه: باز هم قرار ملاقات دارید؟ می‌گوید: بله، گفته میرزا باز هم فردا بیا. با خودش گفت: این دفعه دیگر هر جوری شده می‌روم تو. مثل این كه با میرزا نمی‌شود با زبان خوش صحبت كرد. فردا كه باتّفاق می‌آیند

 می‌روند در منزل میرزا دوباره خادم می‌آید و می‌گوید: میرزا گفته فقط شما بیایید. خادم شخص خیلی تنومندی بوده و میرزا بی‌خود نگذاشته او را. خود میرزا بسیار نحیف بوده نیاز به یك همچنین شخصی داشته. وقتی كه ایشان می‌خواهد وارد شود و او در را ببندد این پایش را می‌گذارد لای در و نمی‌گذارد و با آن خادم گلاویز می‌شود. خادم هم آن را می‌زند و پرت می‌كند و در را می‌بندد و داخل منزل می‌شود. دوباره میرزا شروع می‌كند با او صحبت كردن، نیم ساعت و اینها، بعد دوباره یك كیسه دیگر به او می‌دهد و حتّی جُدای از آن هم مبلغی برای راه و ادامه سفر و اینها می‌دهد كه ایشان دیگر برگردد به نجف. آن می‌آید و این دیگر خیلی ناراحت، اصلًا دیگر به طور كلّی خیلی دیگر ناراحت بوده. می‌گوید: این جور نمی‌شود، نه، ما خلاصه باید یك جوری خلاصه باید خودمان را به میرزا برسانیم. خلاصه با پاسبان آن محل و اینها، شَبگَردها و اینها می‌آید و یك پولی به آن بقّالی كه آن جا بوده می‌دهد و به آن افراد و می‌گوید: خلاصه من می‌خواهم بروم توی خانه میرزا، اگر شده با نردبان، طناب، زنجیر، هر چی، من می‌خواهم توی خانه میرزا برسم. آن هم می‌گوید: بسیار خوب. حالا پول‌ها را از او می‌گیرد و می‌گوید: چه طوری می‌خواهی بروی؟ می‌گوید: خودم اصلًا از دیوار بلدم بروم بالا، مثل این كه شخص واردی هم بود. می‌گوید: از همان می‌روم بالا. گفت: خیلی خوب، من به آن شبگرد یك پولی می‌دهم، می‌گویم در آن وقت از شب، خلاصه تردّد نكند، در

 این جا رفت و آمد نكند، دیگر حالا هر كاری تو كردی، كردی. خلاصه آن شبگرد را این بقّال می‌بیند و می‌گوید: فلان ساعت تو ترّدد نكن، یك شخصی می‌خواهد شرفیاب بشود به محضر میرزا. ایشان هم خلاصه در آن وقت شب حركت نمی‌كند. آقا! این با خودش دَم و دستگاه ...؟ آن نگفت چیزی. خلاصه آقا! می‌گویند از تیر این برق رفته بود بالا، تیر برق گذاشته بودند برای تلگرافی، چیزی، اینها، گذاشته بودند برق كه آن زمان نبود از آن جا می‌رود بالا و می‌رود روی به اصطلاح دیوار منزل میرزا، از دیوار خودش را می‌اندازد توی حیاط. نگاه می‌كند می‌بیند كه طبقه میرزا چراغش روشن است، مثلًا نیمه‌های شب بوده هنوز داشته مثلًا به مسائل وكارها و اینها رسیدگی می‌كرده. خلاصه می‌رود یك مرتبه در را باز می‌كند و میرزای نحیف هم كه نشسته بود و با یك عمامه سبزی و داشته به مسائل رسیدگی می‌كرده و این پولهایی كه برایش آورده بودند همه آن پول‌ها در جلو بوده، می‌خواسته اینها را به همان افرادی ... كه فردا به خادم بگوید اینها را جدا بكند و مشخّص بكند، مبالغی را كه برای افراد می‌فرستد، اینها هر كدام مشخّص بشود. تا این شخص می‌بیند: بَه! عجب نصیبی! چه بختی! نگاه می‌كند یك تپّه از دینارهایی كه سه تا كیسه‌اش را به آن داده الآن فرض بكنید كه با چه ارتفاعی الآن در كنار میرزا قرار دارد. خلاصه اصلًا نه سلام می‌كند به این، تمام اینها را شروع می‌كند به ریختن توی عبا و دامن و نمی‌دانم هر چه باخودش بوده، پُر می‌كند و مرحوم میرزا

 هم همین طور نگاهش می‌كرده است. همه را وقتی چیز می‌كند تازه رو می‌كند به میرزا و می‌گوید: سلام علیكم! میرزا جواب سلامش را می‌دهد بعد می‌گوید: آقا! این وضع است؟ میرزا می‌گوید: چه كار كردیم آقا!؟ ما چه كار كردیم؟ سه روز است من دارم می‌آیم و .... میرزا هم می‌گوید: بالأخره رسیدی دیگر، به آن كه می‌خواهی رسیدی. خلاصه با آن شروع می‌كند میرزا خوش و بِش كردن و صحبت كردن و بعد خلاصه و این حرفها می‌زند. بعد میرزا می‌گوید: من نمی‌دانم چه بوده قضیه، فلان، بالأخره ما باید بشناسیم، این كه نمی‌دانیم، ببخشید، شما آمدید این كار را كردید و نمی‌دانیم و عذر می‌خواهیم و علی ای حال اشتباهی شده، چه شده و اینها. بعد آن شخص برمی‌دارد كیسه را ببرد میرزا می‌گوید: در ضمن یك مطلبی را می‌خواستم به شما بگویم؛ شما كه الآن می‌خواهید این مال را ببرید، در بین راه اوضاع ناامن است و واقعاً هم همین طور بود اوضاع ناامن و این چیزها است، بالأخره این مال را برداشتید خب مال شما، دیگر بالأخره سیدی و لابد جدّت به تو حواله كرده، امّا علی ای حال، این ناامن است، این اوضاع و فلان و این حرف‌ها. گفت: پس چكار كنم؟ گفت: من یك كاغذ می‌دهم برای شما، شما برو از وَكیلم، سید اسماعیل صدر، در كاظمین، همین مبلغ را بشمار، من در این جا می‌نویسم برو آنجا بگیر. این هم می‌گوید: خیلی خوب. این پول‌ها را می‌گذارد و شروع می‌كند به شمردن، می‌شمارد و ایشان هم برمی‌دارد می‌نویسد: جناب وكیل ما، فلان‌

 شخص محترم كه می‌آید این مبلغ را بپردازید. ایشان می‌نوشت، قبض‌هایی داشت و می‌نوشت. ایشان هم می‌گیرد و می‌آید اینجا، می‌رود پیش مرحوم سید اسماعیل صدر در كاظمین و خوشحال می‌گوید: لابد آن قدر كه آن جاست سه برابرش هم اینجاست دیگر. كاغذ را به ایشان می‌دهد و مرحوم صدر یك نگاهی به آن می‌كند و می‌گوید: خوش آمدی. می‌گوید: چه خوش آمدی؟ نوشته به من بده. گفت: نه اشتباه می‌كنی، نوشته هیچی به او نده، این آدم، آدم شارلاتان و چیز است. گفت: من خودم دیدم. گفت: بله، میرزا كاغذهای متفاوتی دارد، بعضی كاغذها رویش نوشته‌ «بسم اللَه الرّحمن الرّحيم» این یعنی بده، بعضی‌ها نوشته‌ «هوالقهّار» یعنی این را نده؛ برای تو از این كاغذها فرستاده. فهمید چه كلاهی سرش رفته. البتّه بعد برایش میرزا یك چیزی فرستاد، او هم برداشت یك نامه‌ای نوشت برای میرزا و هر چه دلش خواست در این نامه نوشت. مرحوم میرزا هم زیرش نوشت داریم آیه قرآن‌ (وَ إِذا خاطَبَهُمُ الْجاهِلُونَ قالُوا سَلاماً) زیر نامه‌اش نوشت سلام علیكم، به او پس فرستاد ولی بعد به آن وكیلش در نجف حواله كرد كه یك مقداری به او بده و خلاصه راضی‌اش كند. این چیه مسأله؟ این همانی است كه امیرالمؤمنین علیه‌السّلام طبق آن عمل می‌كند. هر كس را با مقتضای خودش. البتّه بعد معلوم‌

 شد كه این شخص، شخص اصلًا غیر مناسبی بوده و اصلًا فساد اخلاقی هم داشته، بعدها روشن شد كه میرزا بی‌حساب نبوده و این را با نور باطن دیده بوده كه این را راهش نمی‌داده و فساد اخلاقی داشته است. این همان مرام و مشی امیرالمؤمنین علیه‌السّلام است كه انسان باید موقعیت افراد را، حالا این قدر كه الآن دارد میرزا به این می‌دهد می‌داند كه این دارای عائله است، دارای عشیره است، این موقعیتش چیست، می‌داند كه خود این هم اهل خیر است و با چه افرادی چیز است، این‌ها تمام نكته‌ها و ریزه‌كاریهایی است كه انسان باید آن ریزه‌كاری‌ها را در ارتباط با انفاق و با تصرّفاتش رعایت كند.

 انشااللَه امیدواریم كه وقت هم خیلی دیر شد امیدواریم كه خداوند ما را به آنچه را كه بزرگان توصیه كردند و دعوت كردند و به حقّ هم دعوت كردند و واقعیت و حقیقت را برای ما بیان كردند خداوند ما را به آنها متحقّق كند.

 اللَهمّ صلّ علی محمّد وآل محمّد

1. سوره يونس (١٩)، آيه ٩١ [↑](#footnote-ref-1)
2. سوره يونس (١٩)، صدر آيه ٩٢ [↑](#footnote-ref-2)
3. سوره يوسف (١٢)، آيه ١٠٥ [↑](#footnote-ref-3)
4. سوره لقمان (٣١)، قسمتى از آيه ٣٤ [↑](#footnote-ref-4)
5. سوره فاطر (٣٥)، آيه ١٥ [↑](#footnote-ref-5)
6. سوره الجاثيه (٤٥)، صدر آيه ٢٧ [↑](#footnote-ref-6)